

پیش ازین مزاج پادشاه با من تغییر بوده و درین حال ^{که} خندان خوار مانند دربارستانان و در پیشگاه
قائل و خترای طلبند هیچ به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که
ملک این خوشنود گشته باز بتبذیر خود ترقی نماید ^{اگر} عسکرت برمدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد
گفته و ختر را با سپاری گرفته ام شاه او را طلبید و سپاری را دیده کن فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند
سیاح بچاره چون بنجار کار ندید زگر گفت قشوی کشتی مراد بستی کس گشته بود و زین نزد
ترکسی را هرگز شنیدی ^{اینی} این مزای گشت و هزار چندین خدای من ملک کان بود که او گناه گار گشت
و این سخن برای مکافات بد کرداری می گوید و سپاری نیز مصداق آن بنظر شد ^و آنرا ^و آنرا ^و آنرا
گردانند و محبوس ساخته روزی دیگر که از شهر اقله تعذیب سپرد از زرا و البقع خاص ساندند و درین وقت که
او را بگرد و شهر میگردد اینند از بلاسی باره دیده نظاره کشود و گوید چون یار خود را بدان حال دیدند
استاد و بعد از آن که او را برندان باز داشتند نزدیک کسی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بجزو شد
گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوسر و فاندرد و در مقابل اسیان یاری طرفیه و فعل مضاعف می نماید
آر و پیشیدی من همان وز که توری از قول باران برافستی و مناصحت خالی از شانه است ^{ای} ^{بزرگ} ^و ^{بزرگوار}
استماع نکوسی دستم که مال تو نبیست خواهد چسبید و درین میان وز ز فراد طبع سپردیم که عتبات
دل شدید گفت شیرین اوده سیاح گفت ای دوست هم بران حالا از تک سلامت که بر جرات من سپرد
بر سو دول و منظرک تا مگر چیزی حاصل نشود و مرا همین پنج لیس از نا شنیدن آن موصلت گس
بد نام شهر گس و رسوای مردمان نمند اکنون چاره اندیش که دفع این ناله و طلج این واقع تواند بود
گفت دیروز پادشاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصبح
که نزد تو آید و کیفیت علاج طلبند بلازست ملک تو پس از آنکه صورت عاونه خود تقریر کرده باشی
این گیاه را برود و تا بخورد و شفایا بد شاید بدین نوع خلاصی و بخاتی دست ^{بدر} ^{سیاح} ^{عزیز} ^{خوار} ^{است}
دار سو راغ خود معاودت کرد و وقت بحر بام کوشک پادشاه برآمده از روزنه آواز داد که علاج
دار گزیده نزدیک سیاح بگناه است که ملک یرونا و را در زندان کرده در آن وقت ملک با این گشته
بود و غم فوت و ختر را تیره و زخمی در جمع شده در علاج زهر بار با اطبا مشورت میکرد و چند آنکه تریاقات
و دواغ ^{مجموع} ^{معالجی} می نمود که فایده نیندا چون آواز گوی ^{شاه} رسید فرمود که بنشینید که بر با هم چه گس است

وسیاح از و تزییده خواست که اختر از نمایه بر او از او که این شمس رخ مار حق لغت تو
یاوست بنویسد پس پیش آمد و در عهد خواهی بسیار غلبه نمود و التماس کرد که یک ساعت توقف
فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او توقف شد و چون در طلب توقف که لائق همان باشد سر بر
میگشت تا بد قصر چهار باغ دختر شاه رسید و در آمد دختر یادید که بر لب حوض نشسته پیرایه منتهی
در گردن دارد و بر یک سر بر خیزد او را نا بود ساخت و سپریه نزدیک سیاح آورده رسم هتند از ترس
نمود سیاح نیز ملامت او را بحدت مقابل کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر
براندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهائیم و سیاح حسن عهد شاهه کرم و معرفت انسان چنین
شمره دارد اگر زرگر از وصول این خبر باید بر آینه بمقدم من انواع امتیاز خواهد نمود و در تقدیم
ابواب تطفاف انواع تکلف لازم خواهد داشت و باید از فحاشی و درستیهای زرقمیتی تمام فروخته
خواهد شد و این پیرایه که کعبه جوهر است به بمانیک رگزار خواهد فرست چه بصارت او درین
باب و قون او بر رخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است و هر گاه ای بود که سیاح بشهر رسید و در آن
وقت او از قتل دختر شاه و فرساده بود و خلق کشمیه وی بسیار گاه سلطان نهادند که در حین
تفحص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده بخوبت که کمی از یاران را به بنیاد و کیفیت آن صورت
استفسار نماید تا گاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال اگر ام منبرل خود مرد بعد از
رسم پیشش و گریاره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت شاه و این خطاطی که در مرتبه او واقع شده بود
و بلندی آن مثال از دست زده به دلیل از این سیاح او را تسلی داد و گفت ای جزا که در حساب است
تو نقصان پیدا کرده در کان ثروت تو به تباد حوادث درم شکسته غم مخور که مراد رستی چند
است و پیرایه نیز دارم شتمل جوهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی جزا که در
اهتمام و شفقت آنرا بفروشن و هر چه تو خواهی بردار که در آن بینهایت خواهد بود و زرگر پیرایه
و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه رونی آغاز نموده سیاح گفت تمیث این جوهر زیاده
از آن است که محاسب هم از عمده همانان بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا
فارع گردانم و تو اینجا سلامت نشین بمانیم پس زرگر با خواندیشید که فرصت بزرگ باقیم
و غنیمتی شکست دست آوردیم از اهالی در زنده آنرا صنایع گردانم از فواید زرم و خوبی جوهر خود

و این سخن از کجا میگوید چنانچه پاسبانان قصص کند بر این مملکتی ندیدند و کل بران افتاد که با نصب چندی
این صدارت در راه سیاحت را از زندان بیرون آوردند و در یک یک برده به تحقیق قضیه علاج مشغول
سیاحتی ای ملک فرود میسرید که در جناب احسانت به چه که مقصد حاجات اهل عسالم باشد
علاج این زهر زده یک نیست و همین هم مگر جهان صحت کامل خواهد یافت طبع دارم که گشت نکند از
حال پیشان خود مباح اجلال برانم و از عدل ملک میدکد که نفس گمشوشش با صفا می سال
منظوران کتاید قشوی پشان خشکاید خفانت گوش به اگر خواهی بر آید خردش به درین
دستگیر کردید نیست به جهان بینی او را منور نیست به دل ملک از راستی قول سیاحت خیر شد و برین
لطف فرمود که حال خود را از بدنامی بازگویی و بی و شست تمام حکایت خود تقریر کن سیاحت آورد
جراتی کست گویان را باشد و لیوار قصه بطور افرو خواند و برایت دست او انان گناه بخیر میرسد
پادشاه روشن شد پس آن گیاه باشی امانت کرده بلکه خوراندند و فی الحال از صحت پدید آمد ملک
خلعتی فراخویمت پادشاهان پشیمانند و دیگر همای و در انتظار سیاحت می کشید تا زودتر گشته کرد و
در ستانز با او بماند و نزد پادشاه جهان تقریب و بجا که شسته بر شد که نگاه شال ملک رسید که گوش
سیاحت زگر راهدار گشته و صد فرزند آن زمان آن بود که اگر نامی کسی را در بلاسی افگندی چون از برای
در آن ظاهر گشتی و عرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا خدی هم بدان محبت که در حق منم
مظلوم خود خستندی کجا آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق آشکار
بیچاره که روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عصبه خود را از لوث
شخص ناپاک و که صبح غم و فساد و منبع هر دو افساد بود پاک ساختند و بکافات فعل و معانیته عمل
رسید قشوی درین ملک کافات آنک بر کرد به با جان آن با جان خود کرد و با گر خواهی نکو باشی نکو باشی
همیشه کار و دست خویش به نیست شال پادشاهان اختیار بران و تفحص احوال معلقان و اگر ملک
آن بد آن راه باز نیست کردنی خورش متعرض چون بگنای نشستی و بطریق جزا بسیرت بگشت گشتی
و اگر گوش استماع قول مظلوم شنیده نشادی حق از باطل راستی از دروغ ممتاز نشستی و مصلحتین را بد
اختیار استی از بیت گنند و در حق حکم برین و از سیاست بند و تعیین شنید که هرگز شکی کار می نشاند
و جزای بدگواران هیچ وجهی نوقت نماند پس وقت گرفتار نشنا با گاه دولت ایشان بر او شتر است

با خود گفت که ای کاش من هم از این قوم بودم و این جوان توان کشیده و در سلیمان سوگند از
تابان باد به آتش بلایان توان یافت و خوش است و اگر کی بود که همراهی چنین باشد پس آن
دو یاسمن چین جوانی توان و در حال جیبار زنگانی به صاحبش یکدیگر خوش برآمده میان بلایان
گلستان ارم تصور میکردند و غارشان شفت را گلشن زینت افزای جنت خیال می بستند
بیاستی در دو در خم از زلف تو در جنگ ^{باید} از حال بهشتیان ^{باید} مرا تنگ آید و در بی تو بهر
بهشت خواننده صحرائی بهشت بر دل تنگ آید و در منزل یکبار زنگان بچه پوشیا کاروان ^{باید}
مدیر دور اندیش تمام خود که هنگام کفایت ^{باید} قبل کامل شده شب برگردن و زینت و در وقت ^{باید}
بچستی و چالاکي درست خورشید را از چار بازار فلک ست آوردی بیت حریفی بیاکی چنین
زبانی به بدانش کار سازی کار دانی به بدانشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن ^{باید}
و قوع یافت روز سوم دهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب زرعیت بصارتی شامل
و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برو سندی و متشدد دهقانی تا بجای بود که هر چه
شکب که در زمین نشامدی مانند نهال کمال رسیده میوه تازه افشاندی وین قلم در دهقانی
تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در و فشانندی برد او بیت باغ از گذشته
تازه و شاداب به زرع را منتظم بدو اسباب به صاحب ایشان ^{باید} و بدان چهار رکن که در
پیوستند خانه رفعت با تمام سپید و سرخ ^{باید} از قنار ^{باید} از کعبه ^{باید} ظهور یافت و بدان ^{باید}
صحبت یکدیگر غم جباب او طاق فراموش کرده نشان او مراحل می پیوندند و بدیدار ^{باید} آسود حال
آرسید فل می بودند ^{باید} قنومی ^{باید} هر که باشد ^{باید} پیشین ^{باید} و نشان ^{باید} به هست ^{باید} ز گلشن ^{باید} میان ^{باید} بوستان ^{باید} به هر ^{باید}
بصورت قائم است ^{باید} ز پایت ^{باید} کار می ^{باید} دیده ^{باید} دست ^{باید} به دل ^{باید} هر ^{باید} پاری ^{باید} غذائی ^{باید} بخورد ^{باید} به جان ^{باید}
علمی صفائی می برد ^{باید} از لقاسی ^{باید} هر ^{باید} بی ^{باید} بی ^{باید} بدوز ^{باید} قرآن ^{باید} هر ^{باید} قرین ^{باید} چیزی ^{باید} خوری ^{باید} به چون ^{باید} ستاره
با ستاره شد قرین ^{باید} به لایق ^{باید} هر ^{باید} و اثر ^{باید} ز اید ^{باید} یقین ^{باید} به بعد ^{باید} از قطع ^{باید} مس ^{باید} ابع ^{باید} لشهر ^{باید} لشهر ^{باید} سید ^{باید} و بر ^{باید}
شهر برای ^{باید} سالی ^{باید} و آرامش ^{باید} شهری ^{باید} نیکو ^{باید} اختیار ^{باید} کرده ^{باید} هیچ ^{باید} که ^{باید} امر ^{باید} از ^{باید} او ^{باید} و ^{باید} نوشته ^{باید} نامه ^{باید} بود ^{باید} در ^{باید} هر ^{باید} و ^{باید} دینار
نیز داشتند از یاران گفت که حال ^{باید} صلوات ^{باید} وقت ^{باید} آنست ^{باید} که ^{باید} هر ^{باید} که ^{باید} کفایت ^{باید} خود ^{باید} بنمایم ^{باید} و ^{باید} بجد ^{باید} و ^{باید} هر ^{باید}
و ^{باید} بختی ^{باید} به ^{باید} بخت ^{باید} تا ^{باید} بفرخت ^{باید} و ^{باید} بی ^{باید} چند ^{باید} در ^{باید} این ^{باید} هر ^{باید} تو ^{باید} ای ^{باید} بود ^{باید} شاه ^{باید} ز ^{باید} ده ^{باید} گفت ^{باید} کار ^{باید} با ^{باید} بقا ^{باید} و ^{باید} ای ^{باید} باز ^{باید} است

یا جمالی زیبا کرد با صید کرده و در سبب منافع تواند کرد چون گنجانا از وی با آن یار نباشد هیچ شکر نمود
یافت و از سعادت بهر جمال خرد و کمال میخیزد این نخواهد بود و پادشاه هزاره این سلسله را برود
شهر سنطو نوشته است و از زیاد کار ماده و این سخن داستان نگین قصه شیرین است رای پسر
که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که بعضی از ملا و روح پادشاهی کا سکار و جهان داری
مقدار بوده است بدانش بزرگ بهت بلند به با زود لیر و بدل می نوشتند دو لپسند با انواع آوا
ستجلی گشته و با صفت فضائل بسته شده است یکی اما حجت شاکر کرده به یکی جاننا بصل
آباد کرده چون شاه دعوت از وی را لیسک اجابت نمود و در پیشتر خزان پدر بهت تغلب
فر گرفت و در نهامی ارکان دولت و اعیان حضرت را بگفت لطف و تکلف و رقیه آورده و کمال
تعلق و تعلق صید کرده بجای نشست بیت بفرخ تر زمان شاه جوان بخت به به آفرین بر
بر تخت برادر که پیشتر چون بد که های سلطنت سایه بر فرق فرقد ساسی برادر بهتر افکند و قان
دولت ز نام تو سن ایام را در قضا قدر و اختیار او سپرد از بیم آنکه بساوا نسبت حال وی خدر
انگیزد و خست ریل بر راه فرار نهاده گریخت و خط سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاده
برداشت روی بر راه آورد بیت ز شهر خویش بودیم هر دو ایم به بجز غم تو ندارم چه تو شکر
شهرزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بس منزل رسید بر نهالی و غریبی خود گران
و غریبان میگفت فرود و گامی کرد چشم چشمه خونین وان به حال رفتن چون بود این خود
خسین منزلت و بالقصه آن شست نهالی گذرانید روز دیگر که دلبر زیباروی خوشبخت
افق جمال نمود و بکار خاوری پس ریده نیلوفری عذار خشان رخسار دستان بر عالمیان جلوه داد
بیت در مهر کیشاد گردان سپرد بسیار است وی زمین ای همه مگر آوه منگ فتن کرد جوانی تازه
روی سلسله موسی با طراوتی بیغایت لطافتی بی نهایت با همه راه شده شاهزاده نگاه کرد محبوبی بد که
قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل راه از شراره شک جمال و سوخته و خطی جوان نقشه تازه
بر حوال کلبر طری ریده یاد از انزاع غیر بر صفی لاله سیراب کشیده شنوی خطش چون مورچه پیران
گل بد که عنبر زده می چیدند سنبل خطی بجز گروا گشته به جز سر خطش که آه گشته شاهزاده چون خط
و گلش رخسار آتش و شمشاد کرده و خطی عجب دیده نمی بر فروخته به چون سبز خطی که آتش آید

بسی خندند و همچنان ساحتی بی خبر و بی فکرند و این دو عیب هر دو سلب کرده است
صدا و تسلیم پیش گفت گفت مع گذشتیم اگر ما در یکدیگر کسیر لغوی و کلام را از زبان کردند و چون
کار تفتیه اش را سیده چشمش سر سر و افتاده از فرج و پیش گفت و چون بوش باز آمد سرور را
بروشته و از او است پاک کرده نهاد بیرون آورد هر زمان که کسی برده استی و بوسه دادی بود
چشم بالیده بر جانی باز نادی ^{مکنه} گشتی مع هرگز غللی بر روزگار مر ساد و پس با خود اندیش کرد که
این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب مستری غریب که هیچ دیده دیده و هیچ گوش شنیده این
زبردست آمد بعد ازین بهای این صوز جز کم من نخواهد بود و یک لفظی او بودن تصور شود
فرو جدائی از تو تصور نمی توانم کرده کسی جان گری می چرا جدا بل شده از آن پس مرد و همچنان
آن صرزه با خود داشتی او خاتون او ابران ملاست میگوید که این عمل از طریق تو کل درست چه خبر
نماند بر زاتی حق اعتماد تا گرون است و چون حکم فاش بود و شد از زرق روزی از خزانه کریم او
بایدست که عاقل کامل است که در جمع مال حرص نماید و دیده تو کل فیاضی حق که هیچ فردی از خوان
حسان او بی بهره نیست بکشاید و یقین نماید که از روزی آنچه در ازل معدر شده و امر لم نزل تصور شود
زیادت و نقصان بدان راه ندارد مع کردی چنانچه تقدیر پیش کم نمی گنجد و همچنان گفت ای زن
در عالم اسباب از ملاحظه و ساقط چاره نیست بصورت محاققت اسباب می باید کرد و صحنی شراب
تفویض از ساغر تو کل می باید چشید و غافل منشین که عالم اسباب است ^{در ظاهر} اسباب نهم دار و تو کل
می کن به زن و مرد کشد و همچنان صرزه زر بکسرت بکار خود مشغول شد روزی در چشم غسل میکرد
و صرزه را از کشتاده بر کنار نشیند و نماند بود چون فارغ شد جامه پوشیده و نذرها سجا فراموش کرده
روی براه آورد و متعاقب او شبانی پادشاه او را گوسفندان آن بخار سید و صرزه در لب چشمه دید بر روز
بروشت و یاد فور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمر و بصد و نیار بود با خود گفت این
معدی تمامست هر چه ازین بر دارم نقصا بدین حد راه یا بدو شاید که دیگر بار بهین عقد نرسد و ضرورتاً
سهر باید نمود و این مبلغ را حجت وزنی توانی ذخیره ساخت پس آن سوره دل نبرد و دست نرسد
پیش در کشید و خاک نوشی بر بالیده همان کاشبانی پیش گرفت و همچون و همچنان بر از ز یاد آمد
اول بر خون باران حسرت از دیده با چون گشت و بعد از وه و تیار از زمین و بار

و بعد نماز آمد منتظر آنکه آشنائی در گذر آید یا بستاند و بقیه را بر دستش می کشید و گاو بی
آمد بود آنجا رسید و زن بهمان ^{ای وقت که} را آشناد و نظر را اندزن و اما التماس نمود که تحمل این حرمت و سختی
آنست برای من بیاید تا حق آشنائی گزارد و باشی و توانی سنگیری فروانده یا نشد و ستالی قبول کرد و
زن آن سبب که سره زور آن بود بدو و او تصاب بود بر پشت نهاد و طلب آب چنان شد و دور راه حرکت
چیزی از مردون سوا حساب نمود ^{در وقت که} در صومعه نجاتی در ده صره زور دیدن باطلی تمام در استین تکلیف کشید
و گفت فرود است که بی خون که یکبار بدور نه باستی عمل باغ چنان این همه نیست
پس وقت حضرت عیسی را تعالی شانه که بی شانه محنت غالمه بیخ و اوست نیمی و او فرو رفتی تمام
من از زانی دشت حالا شکر گذارم این دولت غیر ترقب لازمی باید دانست و از وقت خود که
نمی باید دید و این راحت روز امتیاج و خیر می باید نهاد پس ستالی را بشاوی ز را آب و سبب
فراموش شد و نزدی که با خود دشت گاو بی جوان فریاد خرید و عزیمت ماند کرد و چون از شهر بیرون
آمد از لیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان این خوارتم بود و اگر در شهر جانی و دهن کنم
از مشغولی خاطر و سوسنی نباشد می توانم نزد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که با امانت بدو بماند
سپس معجوبی رسم امانت زین مانده که نیست ^{بصاحت} آنست که این صره او در حلق گاو نیم
و نوعی سازم که بگویی او فرود و زور بعد از آنکه فریاد کرده باشم سره زور است بردارم پس گاو بی
را بدان مشتقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زور پیاخت و روی بولن آمد و قضا
مدیرا پیش پیش آمد و همی چند دیگر کرده ساخته بود و تصاب نادرگان می بایست کرد
با نه نمود و قصاب بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را پس سر سید زین محل بهمان با باز
از ده مراجعت کرده بود مدتی بود که در بهمان تذکر کرده که گاو بی منسبه قربان کند چون گاو بی
بدان فریبی دید و سبب خریدن شد و از آنجا قصاب باده توقع سودی دشت چیزی نمانده بود
کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه زربا داشت اند قصه کرد که در از آن موضع
بردارد و جانی مضبوط دفن کرد چندانچه سبب بیشتر است که ترافت از زن برسد که سبب گاست
زن صورت حال از گفت دو دزدان بهمان برآمده دیده حش از حسرت زربا گاست و خود
حاجت بن بر سوانی حال اومی خندید فر و باعتی که گزید بهمان مثال اینچنین آن مع که بر خوشترین

چو سودا باشد و در حشرشان محبوب عالی از روزگارانی بجز اوست لذت رسد و فرستاده شود
که با نالیس ازین بهمان چون دیده اندازان نعمت و پادار جدا که پیش ایشان در آن شبان مشایرت
و حیران به گیشت بعد از مدتی لشکر آمده گذرش می نمودید همچنان افتاد همچنان حیرت عادت کرد
که دشت شبانرا صیافت نموده بعد از خوردن طعام از سه فرسخ سخن در میان آوردند و شبان
حکایتی میگفت بلکه آثار ملک تمام از کلام او بطوری بیست و جانان در میان سخن گفتن شنید
هفتاد و شصت است از دیده می بارید و همچنان سبب گریه دل مشغولی رسید شبان گفت چو گویست
دل پریشان خاطر نیا شرم نیست آنچه از من کم شد است از سلیمان کم شدی بد بر سلیمان هم پری
هم اهرمن بگریستی بد آنکه سید و نیاند در ششم و هفتم وقت ^{مجلس} صحبت جان نور و سرور رسیدن
از آن افزودی فلان وزیر تر غلامی چند فلان جاه اند ختم و دیگر از وی انری نیافتند و همچنان
از استماع این سخن آشفته بر خاست و پیش رفت گفت این مال که روزی ملال نید ششم دست
اسرار و اطراف بر آن راز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این همان بوده است و ما به سبب غفلت
در ورطه و زور و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشا
این از احترام باید کرد و اگر نه تمامی مال مطالب ناید و ما از او آن عاجز آسیم زن با او درین ایام
نمود و گفت حق مستحق باز باید داد و با قناعت تو کن در ساختن حق تعالی عوض آن باز دید
هر که بقینش بتو کل کشیده و چهره مقصود نرودی بیدار و همچنان صد دنیا ز که باقی مانده بود بر
سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ^{مطلب} گشته زبردت و ایجاد نمود و دنیا تمام بود با خود
گفت این مقدمه دولت است و امید دارم که باقی نیز بدست آید + حال این اینکه محافظت باید نمود
تا نوبتی دیگر بچنین سخنی در نقیسی که لایق غایب ^{مطلب} از این سخن ^{مطلب} و احدی ترترین پس چو بدستی سطر دشت که بدان
کو سفند چو ایندی پاره از وی محجوب ساخته ز راز داران لغیبه نمود تا کسی ابران اطلاع نفوذ روز
بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چو بدستی از دست می دران بود افتاد هر چند جدا کرد که بگریه نتوان
و گذران آب بر در شهر بود و همچنان بر کنار آب غسل می کرد و عصائی دید که آب بجانب او می کرد
بر گرفت و بخانه برو خاتون بلوغ میکرد و بهیچرمانده بود و همچنان عصاره شکستن گرفت تا بلوغ ^{مطلب}
رساند که ناگاه و هوش چون طبق فلک از ز آفتابین شد ز راه دشت و لشکر و صد و بیست

کاری نیاید و بی مقصود و بی نیاز از کس و کس از کس نیاید و در روزی نهفتن دارم و بیای کس
بیت کارم از زلف نورم شود و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید
شهر درآمد و اندیشناک بر کس و کس است تا کس از کس نیاید و کس از کس نیاید
فراوان و شست برو بگذشت و آن کس از کس نیاید و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید
عشوق بر سر او نشو و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید
و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید
در روز حیات طراوت آن چون من زرد و شعله کشته و این قامت عناقها شاکن که سر و سوس از
انفعال نازکی و لطافتش دست بر سوسو پای هر گل انده فوسه درین ایچ جان دل آمد بیرون و کس از کس
نیست بدان سر و کس از آب و گل است و اگر حدیث آن لب گویم معلی است شکر آینه و اگر رقم آن
خط خوانم بلای است فتنه انگیز فرو تبارک شد تا این چه روی و آینه خط است بدگلی سنبوار حرکت
خدا کرده و بر هر تقدیری تا ابد الشیران هذا الامم کرم ع کس از کس نیاید و کس از کس نیاید
اسی کس از کس نیاید و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید
کس از کس نیاید و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید
لب کرد و شکرستان کس از کس نیاید و کس از کس نیاید و کس از کس نیاید
تا زمین بی بی من تر نیاز مندی برسانیده بگوید که درین شهر عزیزش نامانی و در غریبان شکسته دل می آید
و با مومنی نشسته و تازه و منزلی هزم داریم اگر کس از کس نیاید و کس از کس نیاید
یا هم و ترا زبانی ندارد و جان جواب داد که در آن بر وارم و هیچ مدد نیست پس بجهانی زن نیست و تا
آخر روز با او بسپرد و شومی بر پای بل بدوس باشد همان گبر و شکایت سینه بیرون حبت چون شهر
عروسی دیدن بیاد دل در دست به تنور گرم خالی آن فروروست و بیگانه آن که شوی به هم را بان شدن
روم پیش نساوه غدر خجایی نمود و جان برگ باران ساخته بر شهر نوشت که قیمت یک روزه
جمال صدورم است و دیگر روز که بازار کان حکمت کار گاو چرخ اطلس در بان کس از کس نیاید و کس از کس نیاید
آفتاب را از دکان سپرد و الا بر جان بازار و نیا جلوه داد و حبت فرورد حبت ز چرخ گوهر فروشن
که درون برآمد خورشید بازار کان بچه گفتند که امروز همان عقیق کفایت تو خواهد بود و بانده گان ز...

تمام بود بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست بر آفاق بگشاده و در روزی برآمد شبان با
بنزل دهقان رسید و از نوبت اول ^{بسیار} تیر مال عصاره و نیار بازگفت و دهقان پرسید که
راست بگو تا آن روز که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بیست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی
شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان ^{مکان} حشره صره با هم تکرور و سعید و نیار زر بود و
همان را در پناه انداختم و این صد و نیار خود تو بمن هدیه داده بودی ^{دهقان} مشهم کرد و گفت بیاض و
سالتش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بداند که صره از من بود و حشره فراموش کرده بودم و
در پناه نیز من یافته و صد و نیار تمام آن بود که من خود آوردم و باز عصاره بیست من از صد و نیار است
که خرج می نمایم شبان ^{بسیار} بچهره ماند و گفت از بوالعجبی است این حکایت معلوم شد که روزی کسی ^{مشهم} مشهم
غرض از ایراد این مثل این بود که تا یاران نیز ^{مشهم} مشهم قناعت از دست ندمند و قدم از دایره توکل
بیرون نهند و از عجزهای زمانه که نتیجه مقضا و قدرت غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده
برای حال اعتماد نمایند که حقیقت امور در این ^{مشهم} مشهم دعه مقضا مختفی و صورت عکس و قوت نیست که
انجام کار نیست ^{مشهم} مشهم بقصد آن روز بدین مقالات بسرد روز دیگر که دهقان قدرت کل صد برگ افتاد
را در حین افق ^{مشهم} مشهم نمود و سنبل غالیه ^{مشهم} مشهم در نقشه زار سپهر رود ^{مشهم} مشهم خنادر روی کشید
بیت چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد و شکوفه های کواکب دیده پنهان شد و بذر گریه بر فغان
و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از مبره اجتهاد خود نصیبی نظر آورم و بفرماید که ماندگی کمتر باشد هر یک
ند ^{مشهم} مشهم همیشه بکنند و درستان بدین سخن ^{مشهم} مشهم شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید
که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا بهر عمر غرق و آرد و لغت است تمام بخزند و جوان فی الحال
بجوهر رفت و ولستواره گران از بهر هم مشک است بشهر سانسید و بدو درم بفرخت و طعامها لایق
خرید و روی بجانب ایران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجی کسب کرده
و در دم دست حاصل ^{مشهم} مشهم ایران آورد و زاز مایده و دهقان ^{مشهم} مشهم او را از پیشی تناول کردند و دیگر روز که از
جوان ^{مشهم} مشهم برای خویش تابان عالم ^{مشهم} مشهم جهان ^{مشهم} مشهم کمال ^{مشهم} مشهم نشان ^{مشهم} مشهم گردانید ^{مشهم} مشهم بروی ^{مشهم} مشهم عالم
آن ^{مشهم} مشهم روز ^{مشهم} مشهم بیرون آورد و در آن روز ^{مشهم} مشهم جوان ^{مشهم} مشهم بیاروی ^{مشهم} مشهم را ^{مشهم} مشهم در ^{مشهم} مشهم جوان ^{مشهم} مشهم خویش ^{مشهم} مشهم اندیش
سبب ^{مشهم} مشهم غایت ^{مشهم} مشهم فایده ^{مشهم} مشهم است ^{مشهم} مشهم بدان ^{مشهم} مشهم جوان ^{مشهم} مشهم بر ^{مشهم} مشهم و ^{مشهم} مشهم اندیش ^{مشهم} مشهم بیاروی ^{مشهم} مشهم و ^{مشهم} مشهم با ^{مشهم} مشهم گفت ^{مشهم} مشهم از ^{مشهم} مشهم

روی بسیاری جاسوسی ندارد و از جهان ^{مردانشان و علاقه} خبری که مردم ذات شریف بدان نوح کاری نیاید ^{مردانشان و علاقه} شرفی
مرعی داشته برسدند که موجب قیوم محبت و مودت و نشاط گدازم شهرت بیت تو برین سخن
لطافت ز کجا آمده ^{این کلمات را} پیشین گز برای ل با اعدا ^{بزرگان} و شانهزاده جواب ایشان بروی تیکر و اکر و اواز
اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و لغت و تفصیل از نمود اتفاقا معنی او
بزرگ گلی بهلاست پدر روی ^{بزرگان} پیکره بودند و آن گوهر خند شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده
مجلسی ^{بزرگان} شناخته و با سایر ارکان مملکت عال سلطنت اسلاف او بسطت مملکت ایشان باز گفته
و مجموع اکابر آن ولایت را دید روی خوش آمد و بلاقات ^{بزرگان} همایونش ^{کشاورز} نسبت گفت متفق اکثر شدند
که لائق حکومت این خطه است که ذاتی پاک نبوی پاکیزه دارد ^{بزرگان} و بعضی شک ^{کشاورز} افتتاح ^{بزرگان} اوقات و عادت لغت
بر رعیت اقیمة السلف بزرگوار خود خواهد کرد و قتیغ ^{بزرگان} شمار ستوده و رسوم پسندیده ایشان ^{کشاورز} نموده و تقاضا
میورونی با مفاخر ^{بزرگان} مکتبسی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و ولایت ^{بزرگان} نزد
که از جبین ^{بزرگان} بین اولا مع است بر ستقاق جهان بینی و سعادت کشور تانی ^{بزرگان} لیلی قانع و محبتی سالم
و علامت شهر یاری و امارت نامداری او بر هیچ ^{بزرگان} صفا نظر مخفی نخواهد ماند و هر چه شمت سلیمان آنکس
که شک نماید بر عقل و دانش او خند مرغ و باهی ^{بزرگان} و پس همان زمان بروحیت کردند و مکنین آنسانی
بهشتی افتاد و از پیامن ^{بزرگان} کل خمره بدان خوبی ^{بزرگان} مال آید و هر که در مقام تو کل ثبات قدم در روز و عادت
لیت را با خلوص طیت قرین سازد و نتایج آن درین دنیا یافته بهر دوسر کام رو اگر دو قطعه کلید تو
گر آید بدست ^{بزرگان} در گنج اقبال ^{بزرگان} توان شود ^{بزرگان} بچوگان صدق اندرین ^{بزرگان} عرصه گاه ^{بزرگان} در میدان ^{بزرگان} آن گوی
ر بود و دوران شهر ستمی بود که پادشا بازار و ناول ^{بزرگان} بریل سفید نشاند ^{بزرگان} کرد شهر را و رفتی ^{بزرگان} حجت
همان سنت رعایت کردند ^{بزرگان} و شانهزاده ^{بزرگان} در محلی که بدر و اوزه رسید و کلماتی که باران ^{بزرگان} در شهر نوشته بودند
به بر فرمود تا پیوسته ^{بزرگان} آن نوشتند که سبب ^{بزرگان} و جمال ^{بزرگان} و کمال ^{بزرگان} آنکه نمودند که قضا ^{بزرگان} آنی موافق ^{بزرگان} آن حکم کنند و حال
کسی در اول ^{بزرگان} و زبیر ندان ^{بزرگان} محنت ^{بزرگان} پایی ^{بزرگان} باشد ^{بزرگان} و آخر روز در ایوان سلطنت ^{بزرگان} تخت ^{بزرگان} رنگارنگ ^{بزرگان} برای
عبرت کفایت ^{بزرگان} است ^{بزرگان} پس ^{بزرگان} کج ^{بزرگان} شک ^{بزرگان} باز آمد ^{بزرگان} و تخت ^{بزرگان} نشست ^{بزرگان} و ملک ^{بزرگان} می ^{بزرگان} قرار ^{بزرگان} گرفت ^{بزرگان} قطعه ^{بزرگان} تخت ^{بزرگان} چون ^{بزرگان}
تخت ^{بزرگان} دیدش ^{بزرگان} شربت ^{بزرگان} ناک ^{بزرگان} کرد ^{بزرگان} و گفت ^{بزرگان} ^{بزرگان} ای ^{بزرگان} برخت ^{بزرگان} همانند ^{بزرگان} تومی ^{بزرگان} انی ^{بزرگان} نشست ^{بزرگان} چون ^{بزرگان} همانند ^{بزرگان} آن ^{بزرگان} که ^{بزرگان} بر ^{بزرگان} بند ^{بزرگان} و
کشای ^{بزرگان} وقت ^{بزرگان} کار ^{بزرگان} آمد ^{بزرگان} در ^{بزرگان} گری ^{بزرگان} کار ^{بزرگان} توانی ^{بزرگان} نشست ^{بزرگان} ^{بزرگان} پس ^{بزرگان} بار ^{بزرگان} آنرا ^{بزرگان} بخواند ^{بزرگان} و صفا ^{بزرگان} عقل ^{بزرگان} و کفایت ^{بزرگان} اباوز ^{بزرگان} بر ^{بزرگان} تخت ^{بزرگان}

قبول کرد و پندش را در سر کشتی مشون انواع نقاشی از راه آب بدر و از رسیدن و اول شمس در
خریدن آن توفیق میکرد تا کسی از پذیرا بلورگان سبزه آنرا قیمتی لائق بخرید و همان روز عقد
فروخت هزار و دویست و کرده اسباب باران میاگردانیده برود شهر مرقوم ساخت که حال یک و زهتر
و کفایت هزار دینار است روز دیگر شاهان تخت ملک جهان بر آمد و رایت سلطنت در در ملک
سپهر از تخت بیت سبزه قیاسی رزمین تاج و تاج از در نهان تخت از حاجت آید و شاهان
گفتند تو همواره لانت توکل نهی و وقت توفیق تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفتها خوار کردیم
تبار کار با بیا بدشت شاهزاده سخن ایشان را تعلق قبول فرمود و با همی عالی و عزیزتی از شاهانه شود و ما
روی بیشتر و ما از قضا پادشاه شهر اوفات رسیده بود و مردم تعجب زیت مشغول بودند او نیز بنظر
بر کوشک ملک رفت و بر طرزی نشست و در کشته در بان دید که همه مردمان بجمع و فرج مشغول ماند
و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت و وقت نمی نماید خیال است که با سوسنی شد و با
چنانکه شاهزاده آتش غضب با آتش فزون نشاندید سگفت شنوی سینه در دشتی کند از غرور و برین
غیر نمی نیاید ظهور و در از کسی بر کشید صد خردش مرا خوش از وی خوش آید بگوش چون جنازه
بیرون بروند و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا باز مانده با طرف و جوانب قصری نگریست در بان
دیگر بار در صفات پیروز و او را بنزدان باز و دشت در آید و شاهزاده خبری اثری بسیاران سینه با یکدیگر
گفتند که این جوان بچاره بنامی کار خود بر توکل نهاده بود و چون زبان صورت فائده نیانت او صحت
مار و طی برانفت کاشکی او را این تکلیف نیکو و بر دل مبارکش از زده نمی ساختیم ایشان اینجایان
لاست کشان و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب بقیان پیغام سفیرتار
فرو خبر من برسانید برغان چمن که همه از شما و نفسی افتاد است و دیگر روزا شرافت و اعیان
و اصول ارکان ملک فرا هم کرده میخواهند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان با واری نبود
درین مقابضت غرض نموده از هر بابی میزدند و ران ایشان گفت این کار پوشیده بگذارید که من
بیا سوسنی گرفته ام و میکنم او را قیمتی خیر باشد مبادا که بر جا و نشما و قوت یابند و از ان غلی بناید حکایت
ملک و در حضور او و جفا خود باز ماند صوابان دیدند که او را طلبیده شکشان حال کنند کس تخت
و کلاه او را از مجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر حال ملک آری می افتاد و هستند که ان

حکایت سیرت من در دست یکی از بزرگان بودی و چون بوفاد نیایشانم و در فوج این
زان ستان تمامی گاه شدم و نسبت کم عروس شوهرش نیایشی بیگان محبت خود را از این فوج مراد
نایب کرد و این معشوق غداران سازگار بسیار عاشقان سرانند از راهی در آورده با خود گفتی
دل دوستی کسی می بندی که دست و بر سینه صد هزار پادشاه کامگار خنده است و خرمین محبت
چشمه شهر باران نام دارد بیانی بر داده از سر این معالجه گذر و بر برگذری که سینه خرمین
سینه ای که خانه ساز با عی که هر کس ^{این جمله کرده} در دم جهان نیک است و از بهر اقامت اندر و خانه
این که در باطن اعجاز چه کنی به آخر جوید بگوشی ^{این جمله کرده} از خوابت بیدار شو که وقت
تنگ است و مرکب عمل انگشت و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دور است و با گشتن و دیدن
که از شنوی آن طلب هر روز برگوشه بگوشی فواید بود توشه بردار که راه دور آمد و منزل دور از
برگ بره و توشه منزل بسیار عاقبت بدین فکر که در دم نفس کشش انتباهی یافت و نشانی تمام
و غیبی صادق روی بکار آخرت آمد و دم و خدمت نیایشان این نیایش پای نزد فرود
در بازار دیدم که صیادی در پهنه می فروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم می خوردند و از گرفتاری
پزموه شده مرده آزادی از خدا می طلبیدند و ایشان رحم آمد و خواستم برای رنگاری آخرت
ایشانرا بخرم جانان بند را بنده دولت آزادی را از صبر عذاب بیزدی مترصد باشم صیاد ایشان
برودم بیار و چون ملک جهان ^{عنه} شتم شود حال کشم و نفس نوح آن بودم حضرت خیر و وفا
نجات مرغان متعلق بود آخر تلاخل کردم و هر دور از خرید از شهر بیرون بروم و در کارم ایشان بر بالا
دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر را خواستند و گفتند مالانست
بجارات و مکافات تو نمیرسد تا ما در میان یوار صند و فوج پراز جوهر قیمتی است بشکاف و بر داز
مرا از گفتار ایشان محبت آمد و گفتم طر فو مالیت که صند و فوج جوهر در زیر زمین می بنیید و از او
زیر خاک غافل میگردد جواب دادند که قصا چون نازل شد دیده عقل خیره در و ز خود خیره من تهر کرده
و هیچ گوید مقتضا قدر من دفع نشود و در آن محل ماقبل بالصبر است اندون عادت با صبر نفع سازد و
برای آنکه نقاد حکم الهی در ضمن آن حال بدو این حکایت قول شاه را که در باب و قدر فرموده
خداست و خدا سوید این منی فرموده اندر با عی که کار تو نیک است ^{این جمله کرده} تبتیر نیست و در زیر است

